
بچه‌های بشری
• سال چهاردهم • اردیبهشت ۱۴۰۴ • شماره ۱۵۸
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا

در اردیبهشت زیبا بخوانید

دیدار یک عزیز ۲
بهشت روی زمین ۴
جوجه کوچولو ۵
آواز بزغاله ۶
درخت مرموز ۹
شعر حیوانات ۱۷
نیاز به اکسیژن ۱۸
چند ماهیِ جالب ۱۹
ویژگی‌های شهر ارومیه ۲۱
آب از کجا می‌آید؟ ۲۳
کلمه‌ی طلایی ۲۵
چیستان ۲۶
شاد باش ۲۷

دیدار یک عزیز

چند روز به روز معلم مانده بود. مامان همان‌طور که به تهیه‌ی هدایای مفید برای معلمان ما فکر می‌کرد، اعلام کرد یک برنامه هم برای خودش دارد که بعداً اعلام می‌کند. همه کنجکاو بودیم بدانیم برنامه‌ی مامان چیست؟ یک روز بعد از ظهر، مامان لباس پوشید و ما را صدا زد و گفت: «چند ساعتی در خانه نیستم. سروصدا نکنید و هرچه آبجی و داداش بزرگ گفتند، گوش کنید! دلم می‌خواهد وقتی برگشتم، اوضاع خانه مثل همیشه خوب باشد.»

شیطنت و سروصدا در غیاب مامان کم نبود اما برای اینکه شرمنده‌ی مامان نشویم، پیش از آمدن او همه چیز مرتب و منظم شد. وقتی مامان برگشت، خیلی خوشحال بود. سر سفره‌ی شام،

بابا سر صحبت را باز کرد و گفت: «خانم، خوش گذشت؟» مامان گفت: «بله البته! مگر می‌شود کسی معلم کلاس اول خود را بعد از سال‌ها ببیند و خوش نگذرد؟!» مامان رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها! من همراه چند نفر از همکلاسی‌های قدیمی به‌سراغ خانم جواهری، معلم کلاس اول‌مان رفتیم. او وقتی ما را دید، تا چند دقیقه از خوشحالی گریه می‌کرد. خانم جواهری از اینکه می‌دید هر یک از شاگردان قدیمی‌اش اکنون افراد موفقی هستند، بسیار شاد شد!»

مامان گفت: «بچه‌ها! برای درس خواندن و زندگی آینده‌تان چنان تلاش کنید که اگر بعد از ۲۰ سال، معلم کلاس اول‌تان را دیدید، با افتخار به او بگویید که انسانی موفق هستید و می‌توانید به خانواده، مردم و کشورتان خدمت کنید!» «قاصدک»

بهشت روی زمین
بهارِ پر طراوت
نشانه‌ی کرامت
کرامتِ کبریا
بهار رسیده از راه
بهار یه‌جور بهشته
بهشت روی زمین
دست خدا رو بیا
رو باغ و گل‌ها ببین
بهار رسیده از راه
بیدار بشین بلبلا
همه بگین یک صدا

شکر تو ای خدا
جوجه‌کوچولو
عمو برام خریده
یه جوجه‌ی طلایی
یه جوجه‌ی کوچولو
با یه نوکِ حنایی
از روزی که اومده
من همیشه باهاشم
نمی‌شه از کنارش
حتی یه لحظه پاشم
باید مواظب باشم
گربه نیاد سراغش

تو حوض‌مون نیفته
آب بره تو دماغش
ناقلا، روی پشتم
میاد و می‌خوره سُر
با جیک و جیک می‌کنه
هَمَش ازم تشکر

«مریم اسلامی»

آواز بزغاله

یکی‌بود یکی‌نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. بزغاله‌ی بازیگوشی بود که همیشه از گلّه‌ی گوسفندها جدا می‌شد. یک‌روز که بزغاله برای بازی از گلّه جدا شد، راهش را گم کرد. به این‌سو و آن‌سو دوید؛ اما گلّه را ندید. هرچه مع‌مع کرد، صدایی از حیوانات گلّه نشنید. در این‌حال، با دیدن گرگی که به‌سوی او می‌آمد، خیلی

ترسید. گرگ به او نزدیک شد و پرسید: «چه شده کوچولوی بازیگوش؟ در این بیابان چه می‌کنی؟»

بزغاله که از ترس می‌لرزید، گفت: «اشتباه کردم! برای بازی از دوستانم جدا شدم و هنوز آن‌ها را پیدا نکرده‌ام، من گم شده‌ام!» گرگ دندان‌های بزرگ و تیزش را روی هم سایید و گفت: «نگران نباش! من فکری برای تو می‌کنم.» بزغاله شادمان شد و گفت: «اگر مرا به گلّه برسانی، چوپان به تو پاداش خوبی می‌دهد.» گرگ جلوتر آمد و گفت: «من الآن تو را به جایی می‌برم که هرگز گم نشوی!» بزغاله پرسید: «کجا؟ پیش مادرم؟»

گرگ بلند خندید و گفت: «نه بزغاله‌ی نادان! تو را می‌خورم. آسوده باش که در آنجا هیچ‌گاه گم نمی‌شوی.» بزغاله گریه‌کنان گفت: «ای گرگ بزرگ، از خوردن من چه سودی می‌بری؟

بزغاله‌ای کوچک و ناتوانم و فقط پوست و اســتخوانی دارم. از بین آن همه بز و گوسفند چاق و چلّــه، چــرا می‌خــواهی مــرا بخوری؟» گرگ گفت: «نگران نباش! سراغ آن‌ها هــم خــواهم رفت. فردا و پس فردا نوبت آن‌ها است.»

بزغاله به فکر فرو رفت و گفت: «چاره‌ای نیست، پذیرفتم کــه باید بمیرم؛ فقط پیش از آنکه مرا بخوری، به یک پرســش مــن پاسخ بده.» گرگ گفت: «چه پرسشی؟» بزغاله روی تخته سنگی پرید و گفت: «دوست داری مرا با شادمانی و لذت بخوری یا بــا اندوه و نگرانی؟» گرگ جواب داد: «بزغاله‌ی نادان، ایــن چــه حرفی است که می‌زنی! من دوست دارم تو را بــا شــادمانی و پایکوبی بخورم.»

بزغاله تــپّه‌ی کوچکی را نشان داد و گفت: «پس اجــازه بده

بالای این تپه بروم و برایت کمی آواز بخوانم.» گرگ وقتی این حرف را شنید، از خنده روی زمین پهن شد. بعد ایستاد و گفت: «چه‌کار خوبی! برو برایم آواز بخوان.» بزغاله جستی زد و بالای تپّه رفت و تا می‌توانست صدایش را بلند کرد و گفت: «آهای کمک! آهای، گرگ اینجاست، کمک!!»

گرگ که فهمید بزغاله چگونه با زیرکی، چوپان را صدا می‌زند؛ به‌سوی او پرید؛ ولی دیگر خیلی دیر شده بود. چوپان با چوب‌دستی بزرگش به‌سوی آن‌ها می‌آمد. گرگ فهمید که دیگر جای ماندن نیست. از آنجا گریخت و به نادانی خودش خندید.

«محمد میرکیانی»

درخت مرموز

مدت زیادی باران نباریده بود و حیوانات جنگل، چیزی برای

خوردن پیدا نکرده بودند. آن‌ها دور هم جمع شدند تا برای نجات از گرسنگی، راه حلی پیدا کنند. میمون پیر گفت: «چرا به‌سراغ درخت مرموز نمی‌روید؟ او به هرکس که در مقابلش بایستد و اسمش را صدا بزند، انواع میوه‌ها را می‌دهد!» حیوانات از شنیدن این حرف شاد شدند. زرافه پرسید: «عمومیمون! حالا اسم این درخت چیست؟» میمون با انگشتانش سرش را خاراند و تلاش کرد اسم درخت را به خاطر بیاورد. او گفت: «پدرم بارها اسمش را به من گفته بود ولی الآن به‌خاطر نمی‌آورم.»

بقیه‌ی حیوانات هم تلاش کردند تا نام درخت را به یاد بیاورند اما بی‌فایده بود. حیوانات گرسنه مانده بودند که چه باید بکنند. شیر جلو آمد و گفت: «پدربزرگم به من گفته بود که کوه رازها،

اسم این درخت را می‌داند. باید یکی از ما فوراً پیش او بـــرود و اسم درخت مرموز را بپرسد.» حیوانات، خرگـــوش را انتخـــاب کردند و از او خواستند پیش کوه رازها برود و اســـم درخـــت را بپرسد.

خرگوش، صبح زود راه افتاد. بین درخت‌ها و علف‌ها جســـت می‌زد تا به کوه رسید و گفت: «ای کوه، پیشت آمده‌ام تـــا اســـم درخت مرموز را بپرسم. دوستانم دارند از گرسنگی می‌میرنـــد.» کوه رازها جواب داد: «اسمش، اُمّ‌الجلاجل است. تا ایـــن اســـم سخت را فراموش نکرده‌ای، به جنگل برگرد.» خرگوش گفـــت: «مطمئن باش حافظه‌ی مـــن خیلـــی قـــوی اســـت و فرامـــوش نمی‌کنم.» خرگوش با سرعت برگشت بدون اینکه بایستد و چپ و راست را نگاه کند.

از بین درخت‌ها و تپه‌ها گذشت تا به دوستانش رسید. حیوانات تا او را دیدند، خوشحال شدند و یکصدا پرسیدند: «اسم درخت چیست؟» خرگوش جواب داد: «امّ‌السل! امّ‌الاسل! ای وای فراموش کردم! به یاد نمی‌آورم!» حیوانات تصمیم گرفتند نماینده‌ی دیگری را به‌سوی کوه رازها بفرستند. این‌دفعه، گاو را انتخاب کردند.

گاو وقتی به کوه رسید، گفت: «خرگوش اسم درخت مرموز را فراموش کرده، لطفاً آن اسم را به من بگو تا پیش دوستانم برگردم و آن‌ها را از مرگ نجات دهم.» کوه رازها گفت: «اسم آن درخت، امّ‌الجلاجل است؛ تا فراموش نکرده‌ای پیش دوستانت برگرد.» گاو در راه برگشت به جنگل، به میوه‌های خوشمزه‌ای که درخت به حیوانات خواهد داد، فکر می‌کرد.

حیوانات نام درخت را پرسیدند. گاو تلاش کرد نام را بـــه‌خاطر بیاورد و گفت: «اسمش امّ‌الجل، امّ‌الجلل است!» گاو هم نتوانست اسم درخت را به‌خاطر بیاورد.

حیوانات عصبانی گفتند: «ما گرسنه‌ایم! اگر میوه‌های درخـــت مرموز را به‌دست نیاوریم، همگی می‌میریم. چه کسی حاضر است برود و اسم درخت را برای‌مان بیاورد؛ به این شـــرط کـــه آن را فراموش نکند؟» این‌بار حیوانات به‌ســـراغ شـــیر رفتنـــد چـــون می‌دانستند او شجاع، سریع و باهوش است و تنها حیوانی اســـت که هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. شیر هم از کوه رازها نـــام درخت را پرسید.

کوه گفت: «اسم درخت، امّ‌الجلاجل است؛ فوری برگرد و اسم آن درخت را مثل آن دو نفر فراموش نکن.» شیر از کوه تشـــکر

کرد و به‌طرف جنگل به راه افتاد تا قبل از غروب خورشید به جنگل برسد. او در راه با خودش می‌گفت: «هیچ حیوانی در جنگل نمی‌تواند به سرعت من بدِوِد و در مدتی کوتاه به مقصد برسد!»

اما وقتی شیر به جنگل رسید و حیوانات اطرافش جمع شدند، همان اتفاقی که برای خرگوش و گاو افتاده بود، برای او هم افتاد. شیر مرتب می‌گفت: «امّ‌الجل، امّ‌الجلجل.» او هم نتوانست اسم درخت را به‌خاطر بیاورد. حیوانات گرسنه، بر سر شیر فریاد کشیدند. لاک‌پشت کوچکی جلو آمد و گفت: «من پیش کوه رازها می‌روم و کلمه‌ی رمز را خواهم آورد.» حیوانات وقتی حرف‌های او را شنیدند، خندیدند و لاک‌پشت را مسخره کردند و گفتند: «تو فکر می‌کنی می‌توانی آن اسم را که حیوانات

بزرگ‌تر از تو فراموش کردند، به ذهن بسپاری؟» لاک‌پشت گفت: «منتظر باشید، خواهید دید!»

لاک‌پشت، صبح زود راه افتاد و به آرامی از تپّه‌ها بالا رفت و ظهر به کوه رسید. کوه با عصبانیت گفت: «شیر هم کلمه‌ی رمز را فراموش کرد؟» لاک‌پشت گفت: «بله.» کوه گفت: «گوش‌کن، اسم درخت را فقط یک‌بار به تو می‌گویم و هرگز آن را به حیوان دیگری نخواهم گفت. اسم آن درخت، امّ‌الجلاجل است. زود از پیش من برو.» لاک‌پشت، راه جنگل را در پیش گرفت و با هر قدمی که برمی‌داشت، اسم رمز را با خودش تکرار می‌کرد. او شب به جنگل رسید. وقتی آهو او را دید، فریاد زد: «اسم درخت را بگو!» حیوانات دور لاک‌پشت جمع شدند. لاک‌پشت زیر درخت بزرگ ایستاد، گردنش را بالا آورد و گفت: «مطمئن

باشید من آن اسم را به‌خاطر دارم، امّ‌الجلاجل!»

ناگهان میوه‌های رنگارنگ و گوناگون از درخت پایین ریخت! میوه‌های تازه، خوشمزه و فراوان. حیوان‌های گرسنه، به‌طرف درخت و میوه‌ها هجوم آوردند، خوردند و خوردند تا شکم‌هایشان پر شد و بعد از مدت‌ها گرسنگی، سیر شدند. فردای آن روز، لاک‌پشت دوباره زیر درخت ایستاد و با صدای بلند گفت: «امّ‌الجلاجل.» میوه‌های خوشمزه از درخت بر زمین ریخت.

دو روز بعد، باران فراوانی در جنگل بارید و زمین سیراب شد وگرسنگی به پایان رسید. حیوانات، کاری را که لاک‌پشت برای نجات زندگی آن‌ها انجام داده بود، فراموش نکردند. آنان از آن پس هر وقت لاک‌پشت را می‌دیدند، به او سلام می‌کردند و

او را به‌خاطر آهسته راه رفتنش مسخره نکردند و به او نخندیدند.

«دکتراحمد خواجه‌ایم»

شعر حیوانات

دوتا لک‌لک توی مرداب بودند
دوتا آهو تو جنگل خواب بودند
دوتا خرگوشِ شیطونِ گرسنه
واسه دوتا هویج بی‌تاب بودند

یه سوسکِ قهوه‌ایِ نازیبا
دوباره اومده تو خونه‌ی ما
مگه از دمپاییِ من نترسید

که بازم بی اجازه اومد اینجا

یه بچه گربه داشت هِی جیغ می‌زد
میون گربه‌های قد و نیم‌قد
یه لحظه بعد ساکت شد، گمونم
مامانش با غذا از راه اومد

نیاز به اکسیژن

بدن ما برای زنده ماندن به اکسیژن نیاز دارد. وقتی ما عمل دِم را انجام می‌دهیم، اکسیژن وارد ریه‌های ما می‌شود. ریه‌ها طوری طراحی شده‌اند که اکسیژن را در بیشترین حد ممکن جذب می‌کنند. اکسیژن جذب شده از طریق ریه‌ها، وارد جریان خون و از آنجا به قسمت‌های مختلف بدن که به اکسیژن نیاز

دارند، حمل می‌شود.

سلول‌های بدن ما برای کار و زندگی، به انرژی نیاز دارنـــد. وقتی غذا می‌خوریم، انرژی در سلول‌های‌مان ذخیره می‌شود و هنگامی که اکسیژن وارد سلول‌ها شد، انـــرژی آزاد می‌شـــود و سلول‌ها وظایف خود را انجام می‌دهند. وقتی ســـلول‌ها انـــرژی می‌سازند، یک گاز زائد هم تولید می‌کنند که «دی‌اکسیدکربن» نام دارد. ریه‌های ما کار می‌کنند تا از شر دی‌اکسیدکربن و سایر مواد زائد خلاص شوند و آن‌ها را در بازدم بیرون بفرستند.

«طبیه‌سادات و مرضیه‌سادات صالحی»

چند ماهیِ جالب

<u>ماهی رفتگر</u> این ماهی به‌سرعت به درون دهـــان کوســـه‌ها و ماهی‌های دیگر می‌رود تا ریزه‌های غذا را از لابه‌لای دندان‌های

آن‌ها بخورد. کوسه‌ها این مسواک‌های زنده‌ی خود را نمی‌خورند.

مار ماهی بلعنده آرواره‌های مار ماهی بلعنده، به اندازه‌ای باز می‌شود که می‌تواند یک ماهی درشت‌تر از خودش را ببلعد. چون در اعماق دریا غذا به سختی پیدا می‌شود، این جانور نیاز دارد هر ماهی که از کنارش می‌گذرد، شکار کند.

جانور شبیه گُل شقایق‌های دریایی را به این دلیل شبیه گل می‌دانند که هنگام بالا آمدن سطح آب دریا، شاخ‌هایشان مانند گلبرگ گل‌ها باز می‌شوند. میگوها و ماهی‌های کوچک که از لابه‌لای این گل‌ها می‌گذرند، نیش دردناکی دریافت می‌کنند. این نیش‌ها آنان را چنان بی‌حس می‌کند که شقایق دریایی بتواند آن‌ها را بخورد.

کدام خرچنگ، خانه‌ی اجاره‌ای دارد؟ بیشتر خرچنگ‌ها پوششی سخت دارند که سراسر بدن آن‌ها را می‌پوشاند اما پوشش خرچنگ «هرمیت یا گوشه‌نشین»، خیلی سفت نیست. پوشش بدن این خرچنگ بسیار نرم است؛ بنابراین، به چیز سفت‌تری نیاز دارد تا خانه‌ای امن برایش باشد. این خرچنگ، یک صدف خالی پیدا می‌کند؛ عقب عقب به درون آن می‌رود و با این خانه‌ی جدیدش به این‌سو و آن‌سو می‌رود.

«مترجم، مهرداد تهرانیان‌راد»

ویژگی‌های شهر ارومیه

ارومیه، یکی از شهرهای زیبا و قدیمی آذربایجان‌غربی است. در این شهر، مردمی از قومیت‌ها و با ادیان و مذاهب مختلف از جمله شیعه، سنی، یهودی، آسوری و ارامنه، در کنار هم زندگی

می‌کنند و هر کدام طبق آداب و سنت‌های خود عمل می‌کنند. مردم ارومیه به زبان‌های ترکی، کردی، آسوری و ارمنی صحبت می‌کنند اما زبان رسمی شهر، ترکی و کردی است.

نام قدیمی ارومیه نام قدیمی این شهر، «چیچست» بود. نام فعلی آن، از دو کلمه آشوری «اور» و «میه» به معنی «شهر» و «آب» تشکیل شده است. ارومیه گاهی به‌نام «اورمیه»، «ارمیا»، «ارم» «آذربایجان» و «ارومی» هم معرفی می‌شود.

موزه‌های ارومیه موزه‌ی ارومیه، موزه‌ی تاریخ طبیعی و گالری موزه‌ی ارومیه از مهم‌ترین موزه‌های این شهر هستند.

اهمیت شهر ارومیه این شهر از قدیم، یکی از مراکز آباد و پرجمعیت استان و فعال‌ترین منطقه‌ی کشاورزی استان است. این شهر، دهمین شهر پرجمعیت ایران به‌شمار می‌رود. وسعت زیاد

باغ‌های انگور و سیب ارومیه، زبان‌زد است و تنوع انگور و سیب این شهر، در نوع خود کم نظیر است.

«مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا»

آب از کجا می‌آید؟

آب، ماده‌ای طبیعی است و حدود ۷۰ درصد سطح کره‌ی زمین را پوشانده است. همه‌ی اقیانوس‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و برکه‌ها از آب پر شده‌اند. کوه‌های یخی قطب شمال و قطب جنوب هم چیزی جز آب منجمد نیستند. برخی حوضچه‌های ذخیره‌ی آب، دریاچه‌های طبیعی هستند اما بسیاری از آن‌ها ساخته‌ی دست انسان‌ها است.

هنگامی که شیر را باز می‌کنید، آب از آن بیرون می‌آید اما این آب پیش از رسیدن به شما، سفری طولانی طی کرده است. این

سفر از پشت یک سد یا یک حوضچه‌ی ذخیره‌ی آب آغاز می‌شود. آبی که در آنجا جمع شده، آن‌قدر تمیز نیست که مناسب مصرف باشد؛ پس باید یک مجموعه از عملیات تصفیه روی آن انجام شود تا ناخالصی‌ها و آلودگی‌های آن گرفته شود. پس از انجام این کارها و هنگامی که آب به اندازه‌ی کافی پاکیزه شد، آن را در مخزنی بزرگ نگهداری می‌کنند. این همان آبی است که از لوله‌های زیر زمین می‌گذرد و به خانه و مدرسه‌ی شما می‌آید.

جامد، مایع یا گاز؟ ما همیشه آب را همان‌طور تصور می‌کنیم که هر روز می‌بینیم یعنی به‌صورت یک مایع شفاف اما آب می‌تواند به حالت گاز یا جامد نیز درآید. اگر آب را تا دمای ۱۰۰ درجه‌ی سانتی‌گراد گرم کنیم، می‌جوشد و به گاز تبدیل

می‌شود که به آن «بخار آب» می‌گوییم. اگر آب را تا صفر درجه‌ی سانتی‌گراد سرد کنیم، به جامد تبدیل می‌شود که یخ نام دارد.

«مترجم، رضا کریمی»

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی فروردین، «بلبل» بود با این پاسخ‌ها: برنج، لیوان، بسکتبال و لاستیک.

کلمه‌ی طلایی اردیبهشت، شامل ۶ حرف است که این حروف، ابتدای پاسخ شما به ۶ پرسش زیر است:

۱. یک غذای خوشمزه که مواد آن را در میان برگ‌مو، برگ‌کلم، بادمجان و مانند آن قرار می‌دهند و می‌پزند.

۲. یک بازی قدیمی که نام آن، دو قسمت دارد و قسمت اول

آن، نام یک وسیله در آشپزخانه است.

۳. متضاد هست.

۴. مترادف رویداد.

۵. روز عربی.

۶. وسیله‌ی برقی برای خنک نگه داشتن مواد غذایی.

چیستان

* می‌توانم پرواز کنم اما پرنده نیستم! رنگارنگ هستم اما رنگین‌کمان نیستم! من چیستم؟

* بدون بال پرواز می‌کنم و بدون چشم گریه می‌کنم! من چیستم؟

* آن چیست که به اندازه‌ی شما بزرگ است اما وزنی ندارد؟

* پیش از کشف قلّه‌ی اِورِست، بلندترین قله‌ی روی زمین کدام

قله بود؟

پاسخ چیستان‌های فروردین

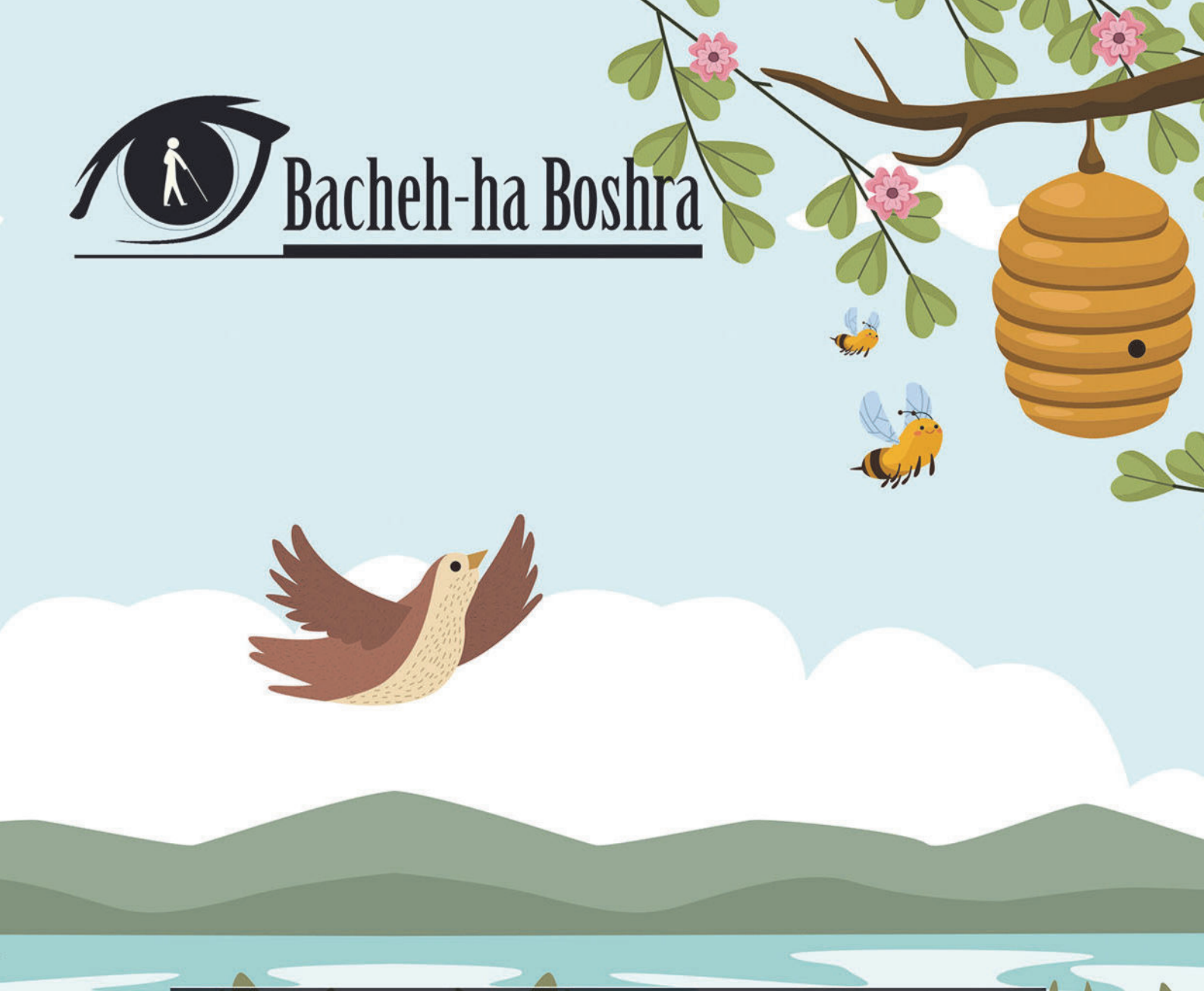
سال که ۱۲ ماه دارد و هر ماه ۳۰ شب و ۳۰ روز دارد، مادرید، الفبا، سمنان، ماکارونی و رادیو.

شادباش

✞ یک نفر داشت پشت‌بام خانه‌اش را آسفالت می‌کرد. آسفالت زیاد آورد، سرعت‌گیر درست کرد!

✞ فرد ساده‌لوحی رادیولوژیست شد. به بیمار گفت: «در عکس شما یک شکستگی در دنده‌ی راست دیدم.» بیمار پرسید: «خطرناک است؟» رادیولوژیست گفت: «نگران نباشید، با فتوشاپ درستش کردم!»

✞ معلم، دانش‌آموز را پای تخته برد و به او گفت: «شکل یک قطار را بکش که روی ریل حرکت می‌کند.» دانش‌آموز یک ریل کشید. معلم گفت: «پس قطارش کجاست؟» کودک گفت: «وقتی رویتان آن‌طرف بود، قطار آمد و رفت!»



Bacheh-ha Boshra

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
صاحب امتیاز و مدیر مسئول : نسرین اطیابی
امور فنی : حسین یوسفی فرحزادی
ویراستار: سید محمد حسینی
نشـانی : ایران ، تهران صندوق پستی ۱۷۷۷۵/۳۳۸

چاپ بریل: تهران، خیابان ایران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۴۸
تلفن: ۴-۳۳۵۱۱۸۸۲ / ۳۳۱۰۳۴۶۸
تلفکس: ۳۳۱۰۲۴۶۶ همراه: ۰۹۱۲ ۳۰۷۰۳۲۸
اجرای جلد: وحید ثابتی

Managing Director: Nasrin Atyabi
Address: P.O.BOX 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir